



گره ای پشت پنجره نشسته است .

دوهفته از بستری شدن مهدی کوچک زاده در بیمارستان کوچک شهر نطنز می گذشت , بیمارستانی با

متخصصان اندک ومراجعان بسیار , اغلب می شد صدای رنجه و زاری را در محوطه کوچک آن شنید که

دردمندی بی تابی می کرد یا کسی کسش مرده بود .

مهدی ,سرفه خشکی کرد و با قدی خمیده برخاست تا پنجره را باز کند .

پنجره آهنی کرمی به لرزه افتاد و نسیم خشک بیابان های نطنز وارد اتاق شد . آن بیرون جدا از سروصدا ها و

درختان خشکیده چیز بیشتری وجود داشت که مهدی را به خود جلب می کرد .

این شهرخشک از قدیم مخزن عجایب بوده و هنوز هم هست تا آنجا که سوغاتش معروف شد به تحفه نطنز و

امروز هم دل بزرگ بیابان هایش میهمان تاسیسات غنی سازی مخفی است . همه اینجا آن را می شناسند ودر

جمع های خودمانی شان از آن سخن می گویند و از آن افسانه ها می سازند نه تنها اینها که همه جهان از آن

سخن می گویند انگار قرار است سوغات این شهر تا ابد تحفه ای پر عجایب باشد که اسمش حتی بزرگ تر از

خود شهر است .

از این گذشته اینجا جایی بود که مهدی و خیلی دیگر را برای سربازی به سوی خود کشیده بود تا محافظ این عجایب قدیمی و جدید باشند کیست که نداند این شهر و اطرافش میزبان بزرگ ترین پادگان نظامی کشور هم هست . مهدی حس می کرد که توی پادگان است انگار بار دیگر کوله بار برداشته بود و به سربازی آمده . مشتش را به لب آورد و متفکرانه عطسه خشک دیگری زد . نفسش کند بود . چنانکه انگار تکه خشکیده چوبی از درختان مقابل را توی نایش کرده باشند رنج می کشید .

اینجا در این شهر کوچک هنوز می شود کنار پنجره ایستاد و بدون ترس از آلودگی هوا چند نفس عمیق کشید و یا لابد اگر سیگاری باشی یک نخ آتش بزنی و دود را با هوای تمیز یکی در میان پایین بدهی .

بادی عجول وزید و صورت تب دارش را خنک تر کرد , سکون اتاق شکست . نامه ای مچاله از کنار سطل زباله شکسته به حرکت در آمد وبا نایلونی پاره همسفر شد و تا گوشه دیوار رفت .

مهدی بطرف نامه برگشت, ابروان پیوسته سیاهش را به هم پیچید و دستش را مشت کرد , آنجا توی آن نوشته ها و بین سطر سطر دست نویسی چیزی بود که قلب او را به درد می آورد .

یعقوب بلوریان نویسنده آن نامه حق استادی بر گردنش داشت , و از هیچ کس پنهان نمی کرد که او را مانند پدر دوست دارد .

درجه تبش بالا گرفته بود پنجره را بست , پتو را به خود پیچید تا بخوابد.

چشم تب دار عادت دارد به چیزهای بی اهمیت خیره شود و با ترک دیوار افسانه بسازد ، نگاه مهدی هم گاه و بی گاه به تخت مجاور بود که هنوز بوی ادرار بیمار دیشبی را می داد و ملافه اش مانند طوفان گرمسیری در دریای تخت پیچ و تاب خورده و از لب آن سر ریز شده بود .

مگسی با شکم سبز ، ملوان آن دریای نا آرام روبرو بود که برخلاف دیگر دریانوردان ، گاه به گاه پرواز هم میکرد .

چشمش را بست سایه ای از خاطرات گذشته مانند فیلم به نمایش درآمد :

در این نمایش بلوریان کتابی با جلد چرمی را به سینه اش می فشرد و مهدی را به صدای کلمات عبری آشنا میکرد ؛ زادی - گف - رش - شین - تاو خودش را دید که بی توجه به کلام استاد قاب عکس روی دیوار را دید میزد ؛ یعقوب قد بلند و دختری کوچک و کوتاه به زحمت عکاس کادر کوچک را پر کرده بودند.

بعد فیلم دیگری به نمایش در آمد که همیشه قبل از تب های طولانی بیمارستان در ذهنش اکران می شد :

گره ای نشسته کنار پنجره و پنجه های چرک و خیسش را به شیشه می کشد ، آرام و آهسته و پیوسته آنقدر این کار را می کند تا مهدی مجبور شود خیالات را باور کند به سمت پنجره برگردد

و مهدی تابید به سوی پنجره.... ، پلک های تب دارش را با سنگینی یک دروازه بست و باز کرد .

شاید آن گره شوم آنجا باشد ، بیرون روی دیوار آجری .

همان موجود پشم الوده با دندان های نیش تیز سفید که نه برای دریدن پلاستیک های زباله و شکستن جناق گنجشکان , که برای چاک دادن سینه او ساخته شده اند .

با لکه سیاهی روی پوزه و آن شکم آویزان از زایمان های متعدد .

مهدی سرفه های خشکی می کرد که فضا را وحشتناک تر می نمود , چاره ای نداشت باید به این خیال پاسخ می گفت , لنگ لنگان تا کنار پنجره رفت , گریه همانجا نشست بود و با چشمان خیره او را می پایید انگار در فکر معبری بود برای ورود متفکر و ترسناک . مهدی شروع کرد به شلیک کردن ...

سرفه های متعدد پشت سرهم مانند گلوله ای که از اسلحه ژ ۳ قدیمی شلیک می شود یکی پس از دیگری پشت حنجره مهدی می آمد . گلوله در جان لوله می افتاد و هنگام در رفتن پرده حنجره را چاک می داد و سپس گلوله ای دیگر .

مهدی انگار با نفس نفس زدنش داشت گلنگدن آن را می کشید و شلیک میکرد .

قاب پنجره را رها کرد و به تخت برگشت , پتوی متعفن بیمارستان را با ملافه هایش به روی سر کشید.

اگر میشد و امکانش را داشت شاید پتو را لوله می کرد و به جای دارو فرو می برد توی حلقش تا نفسش آرام بگیرد .

هیچ نفهمید که پرستاری به داخل آمده وترسان بیرون دویده حتی چهره در هم رفته دکتر فروهر را هم ندید که برعکس اسم پر مسمایش که حکایت از ذات و درون داشت چه بی پروا همراه پرستار و باسرعت و کلافه ترتیب ماسک اکسیژن را می دادند .

اکسیژن ریه اش را باز کرد و باعث شد تا سرفه هایش از نو آغاز شود . خون چرک آلود فضای ماسک را سرخ کرد ، پرستار ماسک پلاستیکی دیگری را جایگزین کرد که آن هم خراب شد .

مهتابی نیم سوز روی سقف بیتابی می کرد یک طرفش سرخ شده بود وداشت زور میزد تا نور را به لوله شیشه ای فلوروسنت برگرداند چشمکی میزد ومثل آنکه به تنگ بلور تلنگری زده باشند صدا می داد.

چشمان باز مهدی به سمت پنجره بود ،می دانست آنجا پشت پنجره گربه ای نشسته .سرنگ خوفناکی که پرستار به درون شریانش فرو می برد را حس نمی کرد اما گربه را دید که پایین پرید وبطرف دیوار آجری رفت ، آنجا آن بیرون ...

- آقا لطفاً بلند نشید تا تزریق تمام بشه ، آقا کوچک زاده خواهش میکنم حال شما خوب نیست . بخوابید روی تخت آقای دکتر ... آقای دکتر فروهر ...

رگ دست پاره شد وخون پاشید ، پرستار عقب دوید وبرگشت نمی دانست چه باید بکند .

چند قدم آن طرف تر بی توجه به نعره های پرستاران مهدی به راه پله ها رسیده بود و داشت بطرف محوطه
میرفت .

بیرون. صدای جارو کردن می آمد. کشیده و آرام

خشخشش , خشخششششش , خشخششششش .

تاریکی زیر درختهای خشکیده او را نترسانید حتی خرده شیشه بطری های شکسته را هم حس نکرد رفت با
پای خون آلود رفت تا رسید به صدای جارو . درست زیر دیوار آجری آنجا که گربه سپید و سیاه تخم چشمانش را
به انتقام سخت مژده میداد .

پیرزن نظافت چی نفهمید کی جارو را رها کرد و چطور بازوی او را قاپید تا با سر زمین نخورد , صورت زیبای
مهدی چسبید به شکم پیرزن و همینطور پایین رفت.

آن شب مهدی باز هم وقتی به تخت چرک و خون آلود برگشت و تبش برید خواب گربه ماده را دید که بر جسد
سوخته او ایستاده بود .

گر به از دور به جاروب پیرزن نگاه میکند .

مهدی بر خلاف سه شب گذشته آرام خوابیده بود و پیرزنی نظافت چی لباس سبز بیمارستانی به تن و چکمه سفید به پا داشت زمین را طی می کشید . هر قدم که جلو می رفت قدمی برمی گشت و سطل آب را با لنگش هل میداد جلو , مهتابی نیم سوز را برداشته بودند و دریای تخت مجاور هم با ملافه جدید و تمیز آرام شده بود .

مهدی اول سپیدی دیوار را دید بعد لکه سیاهی که روبرویش می جنبید را تشخیص داد.

- سلام روز به خیر .

مهدی فهمید که صدایش هنوز گرفته است .

پیرزن بدون آنکه برگردد نفسی صدا دار کشید : پریشب تمام سرسرا را خون آلود کردی.

مهدی پاهای باند پیچش را نگاه کرد و سعی کرد به خاطر بیاورد.

- متاسفم .

پیرزن طی اتاق را تمام کرد , دسته طی را به دیوار تکیه داد و همانجا کنارش نشست . نفسی تازه کرد و رویش را

مضطرب به سوی مهدی برگرداند :

از دکتر شنیدم که چکار کردی ، پرستار بیچاره نصفه عمر شده بود رویش مثل گچ سفید شده بوده و کم بوده

زن مردم پس بیفتد .چه چیز مهمی توی حیاط داشتی که با این وضع آمدی بیرون .

مهدی ساکت ماند فقط چشمش را با پشت دست مالاند وساکت به پنجره نگاه کرد .

پیرزن متوجه نگاه معنی دار مهدی شد سطل آب را برداشت و تا لب تخت آمد، آنطرف پنجره چند درخت

خشکیده بود و دیواری آجری :

تو به طرف من نمی آمدی نه

مهدی چیزی نگفت و او هم پا پس کشید .مثل آنکه دلش به رحم آمده باشد ادامه داد :

- اگه به چیزی نیاز داری به من بگو من اینجا کارگرم , مثل دکترها مقرراتی نیستم , اگر چیزی خواستی برات

از بیرون میگیرم .

مهدی برگشت و به صورت چروک پیرزن نگاه کرد ولبخند زد .

پیرزن موقع بیرون رفتن با خودش فکر می کرد که خدایا چقدر صورت این پسر زیبا و مهربان ست .

تا نهار تمام راه پله ها را طی کشید و عصر مهدی وقتی مثل همیشه کنار پنجره ایستاد او را دید که جاروی

دسته بلندی به دست گرفته و محوطه را جارو می کند .عجیب بود که کارهای شاقی مثل این را یک تنه می

کرد .

پیرزن لنگ نمی زد و سالم می نمود دسته موهای سفیدی از کنار مقنعه بیمارستان بیرون آمده بودند و مانند آبشاری کوچک از شکاف شانه اش بیرون می ریخت که حکایت از موهای بلند داشت .

چابک کار میکرد , فردا روز ملاقات بود و مردم می آمدند تا کسانشان را ببینند , می آمدند با دسته گل با کمپوت با لابد نایلنی از شیرینی های خشک و جعبه هایی از کیک تر , می آمدند می گفتند می شنیدند می خندیدند , گریه می کردند می ریختند می پاشیدند و می رفتند و محوطه را برای پیرزن می گذاشتند که جارویش کند .

پیرزن خم شد و از کنار باغچه چیزی برداشت بعد متوجه دیوار شد و تا کنار دیوار آجری رفت و مدتی متفکرانه ایستاد .

مهدی با خودش اندیشید که شاید گربه آنجا است گوشه ای مخفی شده و پیرزن او رامی بیند. پیرزن دیوار آجری را لمس کرد و برگشت چشمش به صورت نگران مهدی افتاد که او را می پایید .

غروب پرستار با تب بر و آمپول های آرام بخش به اتاق آمد و مهدی برای خوابیدن و خواب دیدن آماده شد .

خوابی دید در باره جارو نظافت پیرزن که دسته بد ترکیبش اش , باقی مانده درختچه ای مرده سعی دارد تا سبز شود . تمام شب مهدی به سبز شدن دسته جارو گذشت.

گر به ماده و بچه گر به روی بام می دوند .

خدای من چقدر توسردی پسر!

مهدی دست سنگین پیرزن را روی بازویش حس کرد وچشمانش باز شد . لبخند شیرینی زد که با لبخند

همزمان پیرزن پاسخ داده شد.

- سلام , من همیشه بدنم سرد است .

پیرزن کلوچه ای درخشان را در دست تاباند و دو تکه کرد نصفش را به مهدی داد و همانطور خمیده نصفه

دیگرش را به دهان برد . مهدی نصفه کلوچه را اول خوب نگاه کرد وبعد چشید ومثل اینکه یادش آمده باشد

خیلی گرسنه است تمام آن را گاز زد وشروع کرد به جویدن .

لبخند پیرزن تبدیل به خنده ای بریده بریده شد تکه ای از میان دندان هایش افتاد وبا خنده گفت :آرام مرد

جوان!!

لپ های مهدی همانطور که محتویات شیرینش را جابجا میکرد سرخ شد وچشمانش برق زد .

پیرزن صندلی چوبی را عقب کشید و برخاست تا سطل آب را از جلوی پا بردارد همانطور که میرفت گفت :

- نوش جان . من باید به کارهام برسم بعداً بازهم برات کلوچه عسلی میارم .

مهدی همانطور که آخرین باقی مانده کلوچه را از کنار دندان ها با زبان برمیداشت و با لذت فرو می داد به این فکر می کرد که چرا پیرزن اینقدر مهربان شده است. یا شاید همیشه اینجور بوده و به علت بیماری نمی فهمیده . دیشب خواب وحشتناک ندیده بود و این می توانست تغییر خوبی باشد , شاید داشت بهبود پیدا می کرد .

دمپایی های بیمارستان را به پا کرد و تصمیم گرفت اگر بخیه ها پاره نشود چند قدم راه برود , دمپایی ها به نظر سنگین می آمدند و هنگام قدم برداشتن روی زمین کشیده می شد .

مهدی درب را آرام باز کرد و سرش را بیرون آورد تا دید بزند؛ لباس گشاد بیمارستان را مشت کرد و از چهار چوب درب بیرون زد , تصمیم گرفت تا سرویس بهداشتی برود و برگردد و اگر مشکلی پیش نیامد سری هم به اتاق های همجواری بزند .

بوی شوینده های بیمارستانی فضا را پر کرده بود . و کف راهرو صاف و صیقل به نظر می رسید حس کرد اگر کمی سرعت بگیرد می تواند با دمپایی ها اسکی کند همه چیز تمیز به نظر می آمد , آینه های روشویی تازه تمیز شده بودند و برق می زدند , خودش را ناباورانه نگاه کرد :

چشمانش تک افتاده بود , پیشانی اش بلند تر به نظر می آمد و با دماغ سرخ و سیاه شبیه مرده ای از قبر برخاسته شده بود .

خونابه یقه لباسش را نگاهی کرد , دست و صورتش را آبی زد و بطرف اتاق به راه افتاد .

پرستارها ورودی اتاق استراحت کارکنان ایستاده بودند و با دست مهدی را به دیگری نشان می دادند , پرستار

جوانی که آرایشی مضحک داشت و به نظر بی پروا تر می رسید گفت :

بیچاره خانم جوادی چند شب پیش نزدیک بود بخاطر این ! سگته کنه .

جمع زنانه از این حرف بی مزه به ول وله افتاد.

مهدی لحظه ای ایستاد و سرفه خشکی کرد, بعد با تأنی مسیر خود را دنبال کرد آبی که به صورت زده بود

خشک شده و آثار تب لحظه به لحظه بیشتر می شد . خس خس کنان دراز کشید روی تخت , چشمش

میخکوب شد به سقف گویا قرار بود هر روز تب به سراغش بیاید و این درد تا کی ادامه داشت فقط خدا میدانست

- سلام ...

صدا از کنار اتاق می آمد . چطور او را ندیده بود !! دختر صاحب صدا را شناخت برادرزاده یعقوب بود مثل

همیشه یک دسته از موهای رنگ کرده اش را بیرون گذاشته بود , لباس تنگ مارک دار پوشیده و آرایش

احمقانه داشت و از همه بدتر دسته گلی بود که گرفته بود , یک شاخه گل رز مدفون در میان انبوه سبزیجات

نخراشیده .

دختر جوان به نازکی ادامه داد : برادر شما آدرس اینجا را دادند من خیلی نگران شما شدم , مثل اینکه متوجه من نشدید من پری روز هم آمدم ملاقات اما شما مثل اینکه خواب بودین .

مهدی پتوی بیمارستان را روی خود کشید و تا چانه بالا آورد بی تاب شد همچنان که سرفه میکرد خنده زخم داری کرد گفت : ارغوان خانم برایم دسته گل آورده, دختر کوچولوی ...یهودی مهربان احمق .

و احمق را چنان محکم بر زبان آورد که مو برتن ارغوان سیخ شد . مهدی پتوی چرک را چنگ زد وگفت :

فکر میکنی من هم مثل دیگر هم سنخ هایم احمقم که با یک زلف و چشم و ابرو خر شوم هااان بهت نشان می دهم . کلمات مهدی به انتها نرسیده فضای اتاق تغییر کرد سنگ کف پوش برف شد و دیوار عقب رفت . نور خیره

کننده ای چشمان دختر را زد و سوز سرما پیچید زیر موهای رنگ کرده اش.

مهدی ... مهدی خواهش می کنم این کار را نکن , اینجا ...اینجا کجاست ؟؟

مهدی, بخار گرمی از دهانش بیرون داد و آب دهانش را روی برف ها ریخت , گفت :

اینجا سرزمین درد است , زمین افسوس , جایی که خدا اجدادت را چهل سال پشت دروازه های شهر مقدس سرگردان کرد تا توبه کنند .

مهدی تورو خدا ... من میترسم دارم , یخ میزنم , دستم به دامن تو رو به اعتقادات ...

- به جای قسم دادن به سوال هایم پاسخ بده تورا چه کسی به شکار من فرستاده ؟

موشه شمعون همان زمین دار بزرگ , به خدا بهش بدهکارم مجبورم کرد که بیایم .

ارغوان با زانو روی برف ها نشست و دستش را از برف مشت کرد .

- بیایی دنبال چه ؟

دنبال تو , دنبال آن دورگه جن وانسان , موشه آن دختر را می خواهد .

- اما موشه این بار زده است به کاهدان برو بهش بگو دیر یا زود باید بخاطر همه جنایت ها و خون بچه هایی که

ریخت جوابگو باشد , بهش بگو من دارم می آیم که شکارش کنم , بگو دفعه بعد بجای یک دختر هرزه , قوی

ترین مردانش را بفرستد . برووو گم شو ...

فضای اتاق به حالت اول برگشت و برف روی کف پایین نشست تا به سنگ کف رسید و نا پدید شد .

بجای زوزه باد سکوت بر اتاق حاکم شد دختر دستمال کیلنکس را مشت کرده بود و مثل اینکه بخواهد گلوله ای

پارچه ای بسازد میان انگشتانش جمع می کرد .

- گفتم برووو .

مهدی من .. من به خدا تو رو ..

مهدی پتو را پرتاب کرد و گفت : گمشووووو

ارغوان مانند گنجشکی گرفتاری که به شیشه بزند سرش را به دیوار کوفت بعد چهار چوب در را یافت و شروع کرد به دویدن .

صدای قدم های دوان دور شد , رفت تا میان صدا های دیگر بعدصدای پرستارها بلند ترشد که این بار مضحکه نابی برای خندیدن پیدا کرده بودند . مهدی یقه لباسش را آزاد گذاشت , تب در حال اوج گرفتن بود و داشت کم کم خاطرات گذشته را قوت می بخشید , خود را میان خانه گاه گلی دید و مردانی را به یاد آورد که در تاریکی دور تا دورش نشسته اند همه پیچیده در پوشش های بلند و نقاب به رو .

پیرزن به بالین مهدی برگشته بود - خدای من اصلاً حالت خوب نیست , تب داری ؟ ..

تا حالا کجا بود و چرا یک دفعه سر رسیده بود . هرچه که بود و هر جور که بود او آمده بود و حالا مهدی تب داشت .

پرستار ها را خبر کرد و آنها هم به دکتر خبر دادند تب قرار نبود قطع شود و باز هم باید آمپولهای بیشتری تزریق می شد.

مهدی دیگر چیزی را نفهمید جز نفس های دم دارش , ناله های پر تکرارش , توی خواب های پریشانش دوباره دچار کابوس ماده گربه شد .

ماده گربه با شکم آویزان ایستاده بود روی آجرهای فرو ریخته و بچه اش آن زیر ناله می زد ، بعد بچه گربه فاسد

شد و مگس ها دوره اش کردند آنچنان که سیاه شد ، مهدی دوباره چهار لیتری نفت را توی دستش دید، مثل

قبل چهار لیتری را روی بچه گربه پوسیده ریخت و آتش زد .

آتش زبانه کشید مثل آن روز شوم شعله اش تا لب دیوار بالا رفت و آسمان سیاه شد ...

- پاشو مرد جوان نباید همینجوری بخوابی ، پاشو باید یک چیزی بخوری .

شب شده بود ؛ مهدی چشم را تا نیمه باز کرد و پیرزن را دید که با حالی گرفته کاسه آشی به دست دارد .

، اما سرش مثل وزنه سنگین بود و حس حرکت نداشت .

- این پرستار های اکبیری که به فکر تو نیستند همش دنبال قر و فر خودشونن اصن نمی فهمن که مریض

بدبخت گشنست ، تشنست یا چی داره میمیره یا نه . پاشو یکمی آش جو بخور ، پاشو ..

مهدی به قوت دست پیرزن نشست ، بعد پیرزن بالش را برداشت و به دیوار تکیه داد و او را به سمت ان کشید .

آش جو با عث شد تا مهدی احساس کند جان تازه ای می گیرد ، بعد از هر قاشق لبخندی رضایتمندانه تحویل

پیرزن می داد و با ولع قاشق بعدی را پشتش می فرستاد . پدر و مادرت کجان جوان چرا هیچ کسی کنارت نیست

؟

مهدی دلش نمی خواست که جواب بدهد اما در مقابل پیرزن ناتوان بود قاشق را متوقف کرد و گفت :

پدرم پارسال عمرش را داد به شما و مادرم هم نمی داند که من بیمارم .

- چرا ؟

چون خودم نخواستم که بداند .

- خوب اون هرچی که باشه مادرته ! گناه داره باید بفهمه پسرش کجاست و چه میکنه یانه ؟

مهدی دیگر چیزی نگفت ، چهره مادرش را مجسم کرد که عینک بر چشم روی صندلی پلاستیکی نشسته و

مهتری را در مقابلش روی میز چوبی قرار داده و دارد نشسته نماز و قران می خواند گفت :

مادرم خیلی شکسته شده نمی تواند ناراحتی من را هم تحمل کند .

- خوب چرا برادر و خواهرت هایت بهت سر نمی زنند .

برادرم باخبر است خرج بیمارستان راهم او می دهد ، اما چون معلم است نمی تواند کلاس درس را رها کند و هر

روز بیاد اینجا از ان گذشته باید به مادرم هم رسیدگی کند . همین که سایه اش روی سرم هست خیلی هم

خوب است . پیرزن مدتی سکوت کرد و به پنجره نگاه کرد ، دنبال جمله ای گشت که بتواند پرده از کابوس های

او بردارد:

- تو ... تو چرا اینقدر از گربه میترسی ؟ توی خواب و تب همه اش داشتی از گربه حرف میزدی .

من از گربه نمی ترسم از کاری که کرده ام می ترسم. بخاطر من اتفاق بدی افتاد و از ان موقع فکر میکنم که گربه ماده ای من را نفرین کرده است .

- چکار کردی مگر ؟

موضوع برمی گردد به چند سال پیش , آن روز ها من توی یک کارگاه آلوده کارگری می کردم , جایی پر از مواد شیمیایی و پشم شیشه همین ها باعث شد بیماری ریوی بگیرم . آنجا توی آن کارگاه و روی سقفش خانه یک گربه با بچه هایش بود , سقف فرو ریخت و یکی از بچه گربه ها گرفتار شد و مرد , مادر بچه گربه بی تابی می کرد و سعی داشت نجاتش بدهد اما دیگر دیر شده بود من با یک چهار لیتری نفت و جلوی چشمانش , بچه گربه را
اتش زدم .

- همین !

روز ها ماده گربه می آمد و روی دیوار آجری خرابه می نشست و به من نگاه می کرد و خاطره آن نگاه هنوز همراه من است . انگار دارد دیوانه ام می کند ...

- پس تو فکر میکنی آن ماده گربه نفرینت کرده است ؟

نه کاملاً , یک روز که پیش استادم آقای بلوری نشسته بودم , پس از درس استراحت میکردیم که داستان بچه گربه و مادرش را تعریف کردم , خیلی ناراحت شد و اخطار داد دیگر با کسی در این مورد صحبت نکنم , همیشه افرادی هستند که به دنبال نقطه ضعف میگردند. گفتم آخر استاد قتل نفس که نکرده ام .

گفت : تو خیلی خامی پسر دنیا پیچیده تر از آن است که فکر میکنی فی المثل فکر میکنی دشمن نداری یا مسائل کوچک قدرت تبدیل شدن به مصیبت های بزرگ را ندارند اما موجوداتی در این هستی زندگی میکنند که تخصص شان تبدیل کردن کاه به کوه است . ای کاش حرف هایت را برای وقت دیگری نگه می داشتی و حداقل در خانه من به زبان نمی آوردی . و راست میگفت چقدر من احمق بودم , هر جا نشسته بودم تعریف کرده بودم واز بدبختی استادم آخرین نفر بود .

گره ای زیر ماشین خوابیده است .

ساعت ده مهدی را پای تلفن خواستند برادرش مجید تماس گرفته بود ، مهدی پرسان پرسان تا بخش مجاور راه رفت چون تلفن را اشتباه وصل کرده بودند و مگر چه چیز این بیمارستان درست بود که این یکی باشد .

وقتی تلفن را برداشت جز صدای بوق مستمر به گوش نمی رسید ، پرستار چاق عرق ریزانی که چهار چرخه دارو ها را حل میداد به تلفن پاسخ گفته بود و از قرار برادرش داشت به عیادتش می آمد آن هم درست در روزی که بیماران ملاقاتی نداشتند.

طرف های ساعت دوازده مهدی پراید مجید را از پنجره دید که قصد داشت داخل بیاید و نگهبان راهش را سد کرده بود .

مثل همیشه صدای گلایه نگهبان و قربان صدقه های برادرش را شنید که این یکی اصرار میکرد و آن یکی خود داری . بالاخره خان داداش بایک نایلون پرتقال در یک دست و کیف چرمی کهنه در دست دیگر خود را به داخل ساختمان رسانید و سراغ دکتر را گرفت ، دکتر به ملاقات بیماران رفته بود .

مهدی آرام حرکت کرد تا خودش را به او برساند هنوز ضعف داشت و پاهایش رغبتی به حرکت نشان نمی دادند . کت کهنه ای را از لب تخت به دوش انداخت و به طرف راهرو حرکت کرد .

هنوز از پله ها پایین نیامده بود که صدای دکتر و برادرش را در راهرو طبقه پایین شنید :

- آقای دکتر به خدا دیگه مخارج بیمارستان از توأم خارجه اجازه بدید ببریمش خونه , خودمون مراقبشیم شما فقط دستور بفرمایید ما چه کنیم ودوا ها را برایش نسخه کنید ما خودمان حواسمان هست .

نمی شود آقا مثل اینکه متوجه نیستید ریه های برادرتان را چرک گرفته تازه باید صبر کنید تا نتیجه آزمایش کشت آماده شود از آن گذشته ما مشکوک به سرطان هستیم باید بیایید امضاء کنید تا ما از ریه ها نمونه برداری کنیم وبفرستیم آزمایشگاه اصفهان .

- آقای دکتر دستم به دامن پولی در بساطم نمانده شما هم می دانید شبی صد هزار تومان مخارج است , من معلم چکارکنم که ندارم .

دکتر مدتی ساکت شد و فکری کرد آخر سر دست مجید را گرفت و بطرف اتاق رئیس بیمارستان به راه افتادند .

پاهای مهدی سست شد حالا جز درد و تب و سرفه های خشک اش فکر و ذکر پول بیمارستان و هیولای سرطان را هم داشت . منصرف شد و آهسته بطرف اتاق برگشت.

نیم ساعت طول کشید تا مجید بالا خره کارش تمام شد و عرق ریزان از پله ها بالا آمد :

- سلام علیکم حاج مهدی خوبی دادا .

سلام داداش خوش آمدی .

- ببین پسر با خودت و ما چکار کردی الان این همه و قته توی بیمارستانی و هرچه این در ان در زدم نشد
مرخصت کنم .

مهدی پاهایش را جمع کرد توی سینه اش و پایین را نگاه کرد : متاسفم داداش انشالله جبران میکنم .
- فکرش را هم نکن تا آخر این هفته هر جور شده می برمت خونه .بیا این پرتقال ها را بگیر بگو بگذارند توی
یخچال , خودت بخوری ها , بخور بلکه چون بگیری من هم باید برم بهت سر میزنم .
باشه شما برید موفق باشید .

- راستی اودختره اوم م اسمش چی بود آها ارغوان بلوری آمد ملاقاتت ؟

چی..... بلوری ؟

- آره دیگه.

چرا آدرس من را به غریبه ها می دهی !

- من که سر در نمی آورم بگو ببینم نیامد ؟

چرا آمد اما با من کار نداشت دنبال چیز دیگری بود .

خیلی خوب اشکال ندارد . مهم نیست , من بروم که به کلاس آخر برسم مراقب خودت باش .

و همچنان که از درب خارج می شد گفت :

واقعاً که بی عرضه ای ...

تا مهدی پلک بزند برادرش رفته بود و یک دقیقه بعد دوباره صدای نگهبان بلند بود که چرا ماشینش را بد جا

گذاشته و مردم به دردمس اند و قربان صدقه های برادرش که نگهبان را شرمنده میکرد شروع شد .

مهدی احساس می کرد نیاز به هم زبان دارد , دلش هوای پیرزن را داشت تا بیاید و باهم صحبت کنند , شاید

کلوچه ای عسلی هم به همراه بیاورد که باهم بخورند و دیگر مجبور نشود برنج و عدس های بیمارستان را بخورد.

اما پیرزن تا شب نیامد .

گره ای روی شاخه درخت خشکیده نشسته .

آدم ها دو دسته می شوند یک دسته آنها که به خدا اعتقاد دارند و هنگام ورود به بیمارستان ایمانشان را سپر بلای جانیشان میکنند صبر جمیل پیشه می سازند و دسته دوم آنها که ایمان ندارند وبا سعی و کوشش خود و همراهانشان و پارتی بازی و رو زدن و روی خوش نشان دادن و شل کردن سرکیسه تمام تلاش خود را میکنند که سلامتی از دست رفته را باز پس بگیرند .

اما هر دو دسته در یک نقطه اشتراک دارند و آن هم این است که با اشتیاق بیمارستان را ترک میکنند و آنها که ترک نمی کنند هم فرقی به حالشان ندارد که ایمان داشته اند یا نه فقط به سردخانه منتقل می شوند تا بعد

شب های بیمارستان همیشه پر از اتفاق های مشکوک است , مملو از صدا هایی که ارواح صاحبان آن هستند , حس میکنی که یکی شان پشت درب ایستاده و قصد دارد وارد شود , میخواهد دعایی برایش بخوانی که روحش آرامش یابد یا شاید هم کسی را در دنیا بین زندگان دارد که دلواپس او است .

دیوارها پر اند از نوشته ها و لکه ها حتی تاق اتاق ها هم برای خودشان معماهایی هستند سربسته , رازهایی از آدمهایی که روزی بوده اندو امروز نیستند .

اگر می توانست کسی کاری برای این حجم فسرده روح های در فشار انجام دهد و این همه ناراحتی پنهان را پراکنده کند شاید بیمارستان جای بهتری می شد که مهدی بتواند شب های تب دارش را آسوده تر سر کند .

تب که به نهایت رسید کابوس ها شروع شد ، مهدی دوباره ماده گربه را دید که دارد روی دیوار حرکت می کند تا به سایه درخت در پایین دیوار رسید و بعد سایه درخت دستانش را دراز کرد و گربه را گرفت .

مهدی از پنجره آویزان شد تا منظره را بهتر ببیند . و وقتی چیزی ندید بیشتر آویزان شد زمین زیر پا خیس بود و به نظر می آمد که خنک باشد .

مهدی اندکی بیشتر خم شد صورتش مانده رو به زمین، سرفه تندی کرد و محتویات ریه های سیاهش را از کنار لب و دندان پایین ریخت .

صدای فریادی نا آشنا می آمد انگار کسی می گفت : برو ... تختت ، مراقب و...

گربه دوان آمد و درست زیر محل فرود احتمالی اش نشست و پنجه اش را مانند مراقبان پرواز تکان تکان داد ، مهدی یکی از پاها را رها کرد چیزی نمانده بود و تقریبا داشت سقوط می کرد .

گربه آرام و با تبختر از جا برخاست تا باند فرود را برایش خالی کند . مهدی دید که سایه خم شد و گربه را در آغوش گرفت .

شاخه های خشک مثل دستی لرزان روی موهای گربه حرکت میکرد و پیش می آمد . مهدی پای دوش را هم رها کرد و پروازش را بطرف کف اتاق شروع کرد ...

/ صورت مهدی محکم به سنگ کف اتاق خورد و دماغش خونریزی کرد , از تخت به زمین افتاده بود ..

- خدای من این خواب بود !! من هنوز زنده ام ...

پرستاری که صدای اخطار گویا از او بود سراسیمه بالای سرش رسید وبا فریاد دیگران را خبر کرد , خون کف

اتاق را گرفت و دماغ مهدی چنان سیاه و متورم شده که نمی شد جای درست آن را تشخیص داد .

دکتر شیف آمد و شروع کرد به داد و فریاد زدن :خدای من , چرا حفاظ تخت این بیمار بسته نشده , کی شیفتم امشب بوده .

- پرستار با گریه جواب داد : به خدا حفاظ بسته بود من اینجا بودم وقتی افتاد ...

پرستارهای دیگر دویدند و باند آوردند گلوله کردند و فشار دادند توی منافذ بینی تا خون بند بیاید , دکتر

دستور داد تا باند ها را بیرون بیاورند تا خون مرده ها برود و دوباره ببندند .

بخش به هم ریخت و صدای بیماران بیخواب بلند شده بود : - خدایا... چرا نمیذاری بخواهیم ؟؟؟ , آن یکی ناله

زنان که یکی آرام بخش به من بزند دارم دیوانه میشم ,خدا یا من رو بکش و راحت کن و...

دکتر دستوراتی داد تا سر و صدا ها فروکش کند , سر و کله پیرزن هم پیدا شد نگران اینطرف و آن طرف را نگاه میکرد تا لخته های خون را بیابد و پاک کند, کارش که تمام شد صندلی چوبی را گذاشت و نزدیک مهدی نشست , مهدی لبخندی زد تشکر آمیز زد اما پیرزن اعصابش مشوش بود.

- اگه مغزت آمده بود توی دهنش آن وقت خوب بود برای چی حواست را جمع نمی کنی ها .

والا دست خودم نبود داشتم خواب می دیدم .

- خواب گریه ماده لابد .

مهدی چیزی نگفت اما با حرکت سر حرف پیرزن را تایید کرد .

میشه فردا هم برام کلوچه عسلی بیارید ؟

ناگهان خشم پیرزن فروکش کرد و مهربان شد : حتماً برایت می آورم اما تو هم قول بده دیگه نصف شبی نصفه عمرمان نکنی .

دوباره لبخند ها رد و بدل شد و پیرزن بلند شد تا برود اما سوالی توی ذهنش وول میخورد که نمی توانست نپرسیده باشد :

- تو جوان مهربانی هستی , همیشه لبخند میزنی اما پیداست که توی دلت درد بزرگی داری .

بله.

- مشکل تو چیه پسر جان؟

مهدی اخم هایش را در هم کشید و آرام گفت: داستانش طولانی است حوصله داری بشنوی.

- البته، دیگر امشب به احتمال زیاد خوابم نمی برد بدم نماید بشنوم.

گره ای کنار قاب عکس خرخر میکند .

- بیا بنشین

پیرزن با چشمان گشاد خود را مشتاق نشان می داد , مهدی قبل شروع داستانش به پستی تکیه داد و دستانش را گره کرد:

گذر زمان باعث شد تا مردم خیلی از افسانه ها و واقعیت های قدیمی مخوف اصفهان را فراموش کنند کتابهایی که خاطرات این شهر را در خود جای داده بودند گوشه کتابخانه ها خاک خوردند و کم کم فراموش شدند اما رگ های قدیمی هنوز خون داشتند و زیر پوست شهر دست هایی برای جنایت حرکت میکردند.

قبل از آنکه جمعیت فراوان شود سالها قبل استخوان بندی شهرما شکل گرفته بود شاید از زمان صفویه , مردم مسلمان مسیحی (ارامنه) و یهودی (کلیمیان) کنار هم زندگی می کردند , مسلمانان به مسجد میرفتند مسیحی ها کلیسای خاص خود را داشتند و یهودی ها به کنیسه هایشان می رفتند اما این سه دسته هرچند کنار هم بودند هیچ وقت یکی نشدند .همیشه به هم با چشم دشمن نگاه میکردند .

خوب به یاد دارم به مدرسه ای می رفتم به نام شهید حلبیان درست در کمر کوچه یخچال که پر بود از فروشندگان لوازم خانگی ,مدرسه ما جزء اموال یهودیانی بود که متفق بودند که باید مدرسه خراب شود , اجازه نوسازی نمی دادند و هفته ای یک بار عبادت شان را در یکی از کلاس های مدرسه ما برگزار می کردند .

مدیر مدرسه آقای حسینی , همان حسینی معروف که در داستانهای مجید نقش معلم ورزش را بازی می کرد, کاملا بر این امور واقف بود, چاره ای جز مدارا نداشت وبا تمام وجود سعی می کرد مدرسه مخروبه را اداره کند .
یادم است که دانش آموزان همیشه با سوءظن به یهودی ها نگاه میکردند و نجسشان می دانستند , اما ما همه بیخبر از واقع ماجرا بودیم .

بزرگتر که شدم فهمیدم که مغازه های چهار باغ پایین در تعداد زیاد مالکین یهودی دارد و همه همدست بودند و مالشان بسته بود به جانشان .

بگذریم . این را گفتم تا وقتی از مال دوستی یهودی ها صحبت میکنم حرفم را تو خالی ندانی .

همیشه عشق قوی و تشنگی سیراب ناشدنی برای آموزش زبان داشتم , در دوران تحصیل زبان های انگلیسی و عربی و روسی رایاد گرفتم اما می دانستم که در شهر خودم دو زبان وجود دارد که آنها را نمی شناسم یکی ارمنی بود و دیگری عبری .

استادی یهودی پیدا کردم , صبح ها کارگری میکردم وبعد از ظهر ها به منزل او می رفتم و درس عبری داشتیم , رفته رفته با اخلاقیاتش آشنا تر شدم و سفره دلش را برایم گشود در کلام , ریاضی , ماورا طبیعه , دین یهود و... عالمی کامل بود , هرچند که آدمی خود دار بود اما بالاخره به زبان می آمد. از او بیشتر از زبان عبری ماورا طبیعه و سیمیا و تسخیر را یاد گرفتم .

هرچه گذشت وگذشت و او پیرتر وشکسته تر میشد تا وقتی که پیری براو غلبه کرد و خانه نشین شد تنها

کسی که به خانه اش رفت وآمد میکرد من بودم . شده بودم انیس و مونس اش .

کتابی داشت که همیشه همراهش بود , می گفت که کتاب شامل موعظات و قوانین خاص است که به درد دو

رگه ها میخورد , وقتی از او در مورد دورگه ها پرسیدم جمله ای کوتاه گفت: (فرزندان جن و انس از زمان

سلیمان تا اکنون).

بیچاره استادم خیلی تنها بود ؛

اقوام خوبی نداشت می گفت که بعد از مرگش به دنبال او خواهند آمد آن هم نه فقط برای دفن بدنش که برای

تقسیم کردن اموالش .

هیچ وقت ندانستم که خصومتی بین شان پیش آمده یا مطلب چیز دیگر است اما قبل از مرگ به کفاره

گناهانش تا توانست بذل و بخشش کرد به خیریه ها به صندوق ها به مدرسه ها تا چیزی برایش نماند بجز همان

کتاب که گفتم و یک گردن بند که بعداً مال من شد .

روی دیوار اتاقش عکس دونفره از خودش ودختری زیبا بود , می گفت دخترش است ,به دستورش قاب خاتم آن

را جدا کردم و با نامه ای بخشید به کاسب کاری به نام هادان که در همسایگی او زندگی میکرد , روزهای

آخرین را کنار خودش نشاند و کتاب را معنی کرد و هرچه در مورد دورگه ها می دانست به من آموزش داد بعد وصیت کرد کتاب را به دست آخرین دورگه برسانم که آدرس داده است .

ساعت مرگش عکس دونفره را چسبانده بود روی سینه ، چند بار از او در مورد دختر پرسیدم تا شاید اگر وصیتی دارد برای او ببرم اما آثار غم در صورتش نمایان شد و دست به پیشانی گرفت و حتی یک کلمه ، حتی یک کلمه سخن نگفت . دستم را گرفت توی دستش و در چشمانم خیره ماند ، سعی داشت حرف دلش را با یک نگاه بزند .

پلک های پیرزن از اشک خیس شده بود با حرکت سر حرف های او را تایید می کرد و خواست که ادامه دهد . مهدی ادامه داد : به نطنز آمدم و دو روز وقت صرف کردم تا خانه ای را پیدا کنم که ساکنین اش همان دورگه ها بودند، یک دختر و یک زن پیر .

- خوب .

خانه دیوار کاه گلی داشت که در قسمتی رو به ایوان تا نیمه خراب شده بود وقتی درب را زدم پیرزن درب را باز کرد ، فقط می شد چشمش را دید که مشکوک از چادر جدا مانده بود منتظر بود ببیند چه میگویم .

داستان را برایش تعریف کردم و کتاب و گردن بند را به او دادم .

پرسید : تو مسلمانی ؟

گفتم بله .

کتاب و گردنبند را گرفت و درب بسته شد ، چند دقیقه بعد درب باز شد و این بار دختر بیرون آمد با چادر

عربی برسر و بسیار تمیز که اصلا با ظاهر خانه جور در نمی آمد .

گردن بند را به من داد و تشکر کرد ، گفت که گردن بند را استادم برای خودم داده است ، قرار مان هم جمعه

شب آینده .

به یادم افتاد که هرکس کتاب قانون را به دورگه ای هدیه بدهد در واقع از او خواستگاری کرده است . اما مورد

من فرق داشت چون مامور به دادن امانت بودم نه خواستگاری اما آیا دختر جور دیگری برداشت کرده بود ؟

خواستم چیزی بگویم که دهانم قفل خورد درست پشت سر دختر ماده گربه کذایی ایستاده بود ترس چنگ

انداخت توی سینه ام و نفسم بند آمد . مقابل چشمان پر از سوال دختر عقب عقب رفتم و صحبتمان منقطع شد

. دلم تاب نیاور باید مطلب را برای دختر روشن می کردم برگشتم وهرجور بود دست وپایم راجمع کردم ودوباره

در زدم. خود دختر درب را باز کرد گفتم :

- مطلبی هست که باید بدانم .

گفت : چه مطلبی ؟

- شما گردن بند را باز گردانیدید و گفتید که جمعه شب آینده منتظر هستید منظور شما چه بود ؟

شما خودتان به قوانین آگاهی دارید من شما را قبول کردم و کتاب را گرفتم .

- اما من فقط حامل کتاب برای شما بودم .

دختر ساکت ماند , سر را پایین انداخت و گفت : استاد شما را برای من فرستاده و من هم گردن بند را پس

فرستادم مراسم انجام شده است .

گفتم : این چه معنایی می دهد , شما چه را بطه ای با استاد دارید ؟

گفت : متاسفم اما طبق رسومات شما باید

- من باید چی !

باید ..

- خواهش میکنم واضح صحبت کنید .

دختر زبانش را در کام نگه داشت هرچه نگاه کردم جز شرم چیزی در چهره اش نبود آخر سر به حرف آمد :

شما باید در جلسه خواستگاری شرکت کنید بعد از آن آزادید که بروید. اما اگر نیایید ...

- و اگر نیایم چه می شود ؟

خواهش میکنم این . این . این به من خیلی کمک خواهد کرد اگر نیایید فامیل دست از من برنمی دارند .

کاملاً روشن بود که منظورش از فامیل جنیان هستند . اشک توی چشمش حلقه زده بود , کم مانده بود من هم از کوره در بروم اما باید راه چاره ای پیدا میکردم , استاد من آدم خوبی به نظر می آمد و علت این رفتار را آن هم در ساعات آخر عمرش نمی فهمیدم , چرا من را وارد معرکه ای خطرناک کرد . الان هم که زیر خروارها خاک منزل داشت .

پیرزن نظافت چی که تا حالا ساکت مانده بود بلند شد و روی پاهای کوتاهش ایستاد : تو چه کردی ؟

آن روز هیچ فقط به اصفهان برگشتم با خودم فکر میکردم که اوضاع درست است و مشکلی پیش نخواهد آمد تا اینکه ورق برگشت .

بیخوابی به شکارم آمد , خواب بر من حرام شد , از همه بدتر گرسنگی بود باید برای هر لقمه بسم الله می گفتم

تا از گلویم پایین برود لقمه را فرو نداده در گلویم می دزدیدند , لیوان آب زلال را تا به لب میبردم مثل خون

قرمز می شد . بار سفر بستم تا به نطنز بروم با خودم گفتم یک جلسه خواستگاری که بیشتر نیست هر جور باشد

خود دختر راهنمایم کرده بود که بعدش می توانم بروم .

- رفتی ؟

بله , رفتم اما ای کاش نمی رفتم شب وحشتناکی بود , غروب به راهنمایی پیرزن وارد خانه شدم و در اتاق

محقری جایی برای نشستن به من داد .

دقیقه پشت دقیقه وساعت پشت ساعت نشستم وکسی نیامد فقط پیرزن می آمد و مقداری پذیرایی می کرد و خارج میشد .

ساعت ۱۰ شب احساس کردم خبرهایی است اول مردی آمد و دور از نور زرد رنگ چراغ در گوشه ای تاریک نشست چیزی نگفت ,من هم ساکت بودم .

بعد یک نفر دیگر آمد و همینطور آمدند تا اتاق پرشد چهره چند نفر مثل دهاتی های دیگر معمولی بود و بیشترشان با دستمال صورت خود را پوشانده بودند. جمع همچنان ساکت بود تا پیرزن هم با روی پوشیده آمد و نشست .

کسی از ته اتاق و گویا همان که اول آمده بود صدا زد و نامم را پرسید و بعد از دینم پرسید که گفتم مسلمانم . این پاسخ جمع را وحشت زده کرد .

پرسید : از کجا دانستی که این دختر هم مسلمان است .

گفتم : نمی دانستم و الان از زبان شما میشنوم .

- تو دروغ می گویی .

نه من با شما صادقم .

دیدم که بلند شد و به طرفم دوید به یک لحظه نکشید که احساس کردم استخوان دنده ام خورد شد . با صدایی وحشتناک نعره کشید :

- دختر گفته است که تو را استادی یهودی فرستاده چطور امکان دارد که او کتاب را به غیر هم دین خود بدهد , آن را از او دزدیده ای ؟

نفسم بند آمده بود ولی چاره ای جز جواب دادن نداشتم بریده بریده گفتم : قسم به مقدسات او خودش کتاب و گردن بند را به من داد .

یک نفر دیگر پرسید : آن گردن بند چه شد ؟ همان که با کتاب به همراه داشته ای ؟

گفتم : گردنبند را به من برگرداندند !

جمع بیشتر پریشان شد و چند نفر برخاستند و رفتند اما نفر اول خشمگین بود و خطاب به پیرزن عبری چیزی می گفت که نمی فهمیدم , آخر سر, رو به من کرد و فریاد زد :

دختر را به نام خودت زده ای ملعون , مثل آشغال با ما رفتار کردید, خودتان بریده اید و خودتان هم دوخته اید , دختر خودش گردن بند را اول داده است .

تعادلش را از دست داد , هرچه به دستش میرسید در چشم به هم زدنی خورد میکرد بعد دوید به سمت پیرزن و

لگدی هم نثار او کرد , موقع بیرون رفتن از درب گلدانی که لب پله ها بود را هم با لگد زد خورد کرد که هزار

تکه شد .

پس از او دیگران هم رفتند من مانده بودم با دنده شکسته و در این فکر که آخرش چه شد .

گویا جلسه خواستگاری برهم خورده بود و همه چیز مختومه بود .

پیرزن ظروف و اشیا شکسته را جمع کرد و رفت , به ناچار مدتی به دیوار کاه گلی تکیه دادم و منتظر ماندم از

درد به خودم می پیچیدم و در فکر آن که چگونه با این وضع و این موقع شب به شهر برگردم و یا شاید بهتر با

شد در نطنز جایی برای خوابیدن پیدا کنم .

دختر وارد شد و همانجا کنار درب نشست . زیر روشنایی فانوس صورت در همش زرد به نظر می رسید گفت :

خواهش میکنم من را ببخشید , حتماً سینه تان خیلی درد میکند .

گفتم : آیا خواستگاری به هم خورد .

- هم بله هم نه .

اما آن مرد عصبانی شد من را کتک زد و رفت .

- فرقی ندارد به هر حال شما می توانید که بروید , دیگر کسی از این اجنه ها با شما کاری ندارد .

همه شان جن بودند ؟

- بیشترشان .

با دست عرق پیشانی ام را گرفتم و برخاستم , لبان خشکیده ام را ترکاندم تا آخرین سوال راهم پرسیده باشم :

شما دیگر با من کاری ندارید ؟

- نه , شما باعث شدید تا از دست خواستگاران جن راحت باشم , ممنونم که خطر کردید و آمدید . خواهش

میکنم من را ببخشید.

همه اش به خاطر آن قوانین و آن کتاب است اما خدا را شکر کتاب دیگری وجود ندارد .

و راست میگفت من قوانین را خوانده بودم اما نمی توانستم وقایع را باور کنم . گفتم :

امیدوارم .. , امیدوارم مرد بعدی که به این خانه می آید از سر جبر نباشد .

- نفر بعدی در کار نخواهد بود خواهش میکنم بروید .

از حیاط کوچک خانه عبور کردم و خودم را به تاریکی کوچه انداختم , بدنم بی حس بود و قلبم کند میزد

جریانات برایم قابل درک نبود .

پیرزن نظافت چی کنار پنجره ایستاده بود و هنوز گوش می داد :

دختر را چجور دختری دیدی ؟

- من تا این سن دختری به این زیبایی ندیده ام .

بعدش چی شد ؟

نمی توانستم وقایع را فراموش کنم . دیگر خبری از بی خوابی و آب خونین نبود اما خیالم آسوده نمی شد.

دست از کار و بار کشیدم و خانه نشین شدم نه توان کار کردن داشتم و نه میلی به کتاب و مطالعه.

مادرم می گفت که عاشق شده ام و مدام برایم سراغ دختر میگرفت که زنم بدهد اما سرمای سختی خوردم که

بعد از آن تب ها شروع شد، تصمیم گرفتم تا زمین گیر نشده ام به نطنز برگردم و کار نیمه کاره استادم راتمام

کنم . اما اثیر تخت این بیمارستان شدم .

پیرزن به کنار تخت مجاور رسید و روی آن نشست گفت :

عاشق آن دختر شده ای ؟

- الان بیشتر به مرگ نزدیکم تا آن دختر . من درگیر اوهامم در بند تب و خیالات بعد از این فقط میتوانم

عاشق ملک الموت باشم .

آن گردن بند که دختر به تو داد..... الان کجاست ؟

- توی کشوی کنار تخت است .

می توانم ببینمش ؟

بله البته , کمی صبر کنید ...

مهدی برگشت تا گردن بند را از کشو بردارد . منتها مجبور شد برای پیدا کردنش دیگر لوازم را بهم بریزد وقتی

برگشت تا آن را نشان بدهد متوجه شد که پیرزن سرگرم قفل کردن درب اتاق است .

خدای من ...

- آرام باش خطری ندارم , تمام شب من به داستان تو گوش دادم و حالا نوبت تو است که داستان من را بشنوی.

اما داستان من تمام نشد ...

- به هر حال حالا نوبت من است .

گرچه ای ناله کشان می دود .

مهدی احساس کرد که صورت پیرزن جوان تر شده است . خودش را جمع و جور کرد و پاهای باند پیچش را در بغل گرفت .

- میخواهی داستان من را بشنوی ؟

مهدی : البته شروع کن اما به نظرم حال شما خوب نیست خیس عرق شده اید و صدایتان هم دیگر مثل سابق نیست .

- مهم نیست فقط به حرف هایم گوش کن زیاد کشش نمی دهم چون چیزی به اذان صبح نمانده است . پدرم می گفت : آدم ها ... مثل دفتر مشقی هستند که بازیچه داستان بچگانه دبستانی شده است . علاوه بر متن تکراری و اشعار ساده پر انداز نقش و نقاشی و خطوط در هم و برهم که حکایت خامی ها و تمرین ها و هوس ها و در آخر پیشانی نوشتن شان را تعریف می کند . هرچه دفتر سیاه تر میشوند و خط خطیتر بچه هاهم بزرگ تر میشوند .

من اما از کودکی پیر به دنیا آمدم در اصفهان شهر صد رنگ و صد فرقه و در خانه یک یهودی زاده که عاشق علوم ماورا طبیعه بود ، یعقوب بلوریان پدر من صاحب تنها کودک پیر شهر بود .

مهدی گفت : شما ... شما ... مگر میشود نه امکان ندارد !!

- ساکت باش و بشنو تا اذان چیزی نمانده است بزودی همه چیز برایت روشن می شود. اما مادرم ؛ مادرم باید

بعد از تولد من به میان جنها بر میگشت و از من دل می کند اما او دل نکند . بدنم را با من شریک شد . تا

هفت سالگی مشکل چندانی با این موضع نداشتم در عالم بچگی به صورت چروک و سالخورده ام عادت کرده

بودم وبا آن بازی می کردم و با صدای مادرم که در من سخن می گفت آسوده می شدم وبا لالایی هایش به

خواب میرفتم .

همه چیز خوب بود تا پدرم با هزار مکافات و اوراد فراوان مادرم را برای یک روز به خواب برد و از تن من بیرون

کشید , آن اولین روز استقلالم را هیچ وقت فراموش نمیکنم , من صورت واقعی خودم را در آینه دیدم بعد با

پدر به گردش رفتیم , کنار پل خواجه عکس گرفتیم همه بدون مادر و او برایم از زندگی مردم عادی صحبت کرد

. از بچه های مردم و اینکه چقدر من با آنها فرق دارم و از مادرم گفت که بدون من چقدر غمگین می شود .

وقتی به خانه برگشتیم مادر بیدار شده بود و ساعتها منتظر ما گریه کرده بود خوب یادم است که از گریه هایش

فرش اتاق نمناک بود .

نمی توانستم غم او را ببینم , حتی اگر صورتم مثل کف پایم زبر و چروک باشد . او همیشه با من است

بجز وقتی که اراده کند و زمان اذان صبح, اذان صبح طلسم ها را باطل میکند نم نمک از گلدسته مسجدی در

دور دست صدای اذان صبح می آمد , مهدی متوجه حالت بی تاب دختر شد که رعشه سرتاسر وجودش را

گرفته بود و اثری از پیری و فرسودگی در صورت نداشت ، با دست راست شانه چپ را گرفته بود و آهسته آهسته درخواست می کرد :

مادر خواهش میکنم آیما خواهش میکنم ... بیرون بیرون بیا ..

تن صدایش پیوسته بالا و پایین می رفت یک بار خشن و دستوری مادر را میخواند و دفعه بعد با نازکی و زبونی .
آخر سر جسری قهوه ای از گرده چپ اش بیرون جست و در تاریک ترین قسمت اتاق پنهان شد .

مهدی از تخت پایین جست تا به دختر کمک کند اما با عصا کردن صندلی جسم سبکش را بالا کشید و تمام قد ایستاد .

با دهان باز شاهد زیبایی طبیعی و وصف نا پذیر دختر شده بود، خیس در عرق مانند ماهی تازه که از آب گرفته باشند و موهای بلند و سیاهش مثل جلبک های جا مانده کنار ساحل از کنار مقنعه بدرنگ بیرون زده و روی برجستگی های صورتش جا خوش کرده بودند .

دختر آب دهانش را فرو داد و همانطور که نفسی تازه میکرد لبخند شرمگینانه ای زد :

- اسم من بلقیس است .

مهدی مدتی خیره محو در تماشا بود اما به یاد جن افتاد و ترسان به سمت دیگر اتاق برگشت جایی که ماده جن کز کرده بود .

دستانش را باز کرد , درحالی ذکر میگفت آرام به سمتش رفت :

پس شما همسر یعقوب هستید ! زنی از جنیان که یعقوب عاشقش شده بود... ؟

حالا می شد تمام بدن ماده جن را دید , چیزی شبیه به کودکان آواره آفریقایی , زاده با فقر , سری بزرگ و تن

مریض داشت قهوه ای رنگ و لک و پیس که با اندکی تار موی روی قسمت های خلفی کامل می شد .

صورتش خالی از چشم بود و دهانش مانند پارگی باریک که تیغ ظریف جراحی چابک چاک داده باشد قرمز

وزخمی . لرزان جیغ می زد :

نزدیک تر نیا ملعون , یعقوب عاشق من نبود . فقط یک احمق بود .

ماده جن با کف دستهایش به شکم و کمرش کوبید و تغییر شکل مخوفی را آغاز کرد , چهار دست و پا شد و دوید

بطرف دخترش و همانطور که می رفت تبدیل به گربه ماده کابوس های مهدی می شد .

مهدی جیغ کشید خدای من پس این همه وقت تو ملکه عذاب من بوده ای ؟

ماده جن که حالا شده بود ماده گربه با جستی میان بازوان بلقیس پرید و گفت :

از دخترم دور باش , تو نمی توانی از من بگیری اش . اجازه نمی دهم شما مردهای خودخواه و هوس ران و

غاصب , دخترم را اثیر کنید .

مهدی حس کرد نفسش تنگ شده است حالا می فهمید چرا به سرازیری قبر افتاده است , ماده جن نام او را به روی بلقیس گذاشته بود و حالا داشت با کشتنش تنها مدعی باقی مانده را از سر راه برمیداشت .

خود را تا پنجره رساند و با یک حرکت آن را گشود . ناله سوزان زد و هوای تازه سرد را به ریه هایش فرو برد

گفت : یعقوب در تنهایی مرد آن هم در حالی که بجای نادختری اش عکس کودکی آن را روی سینه اش

فشار می داد . تو تنها دلخوشی اش را همه دار و ندارش را تسخیر کردی رها نمیکنی و تو می گویی که ما

مردها غاصبیم که هوس بازیم که مصادره به مطلوب کرده ایم . بگو چه کسی بود که من را تا پای مرگ برد و از

وحشت زمین گیر کرد تو نبودی ؟

بلقیس متفکرانه گفت : نادختری؟

مهدی چهار چوب پنجره را خشمگینانه می فشرد همانطور که نفس نو میکرد نور سبک خورشید بر پرده

چشمش افتاد , سپیده زده بود و دیگر وقت آن بود که شب کاسه کوزه اش را جمع کند , گفت :

بلقیس تو دختر یعقوب بلوری نیستی , با این ماده جن هم نسبتی نداری , تو را یهودیان اصفهان در یک سالگی

ر بودند تا طعمه مجلس شیطانی شان باشی , آیا به بدنت نگاه نکرده ای جای سوزن هایشان روی کمرت نیست

؟

بلقیس با چشمان گشاد گفت : تو جای زخم ها را دیده ای؟

- نه، اما شنیده ام با تو چه کردند، بعد از آن شب هولناک که قفسه سینه ام شکست به دنبال پاسخ این پرسش بودم که چرا یعقوب از جامعه یهودیان رانده شده، چرا تو را به نطنز کوچ داده اند، پاسخم را از دوست قدیمی پدرت هادان گرفتم، او همه را برایم تعریف کرد داستان ربودن تو از محله های مسلمان نشین و مجلس خون آن شب.

- مجلس خون؟؟

واقعیت این است که تو را برده بودند تا قربانی کنند و خونت را بپاشند به نان متبرک مجلس دعایشان، تو را روی سینی مسی گذاشتند و سوزن توی دست دوره ات کرده بودند، در خون خودت غلت میزدی تا یعقوب رسید و با هر زحمت و بیچارگی که بود با کمک هادان نجات داد و به خانه برد، برای نجات جانم اجازه داد تا این ماده جن تسخیرت کند و تو شدی دختر بچه پیری که هر جا میرفت او را با انگشت نشان هم میدادند. این داستان دورگه بودند هم ساخته و پرداخته ذهن یعقوب بود مستمسکی ساخت تا زندگی تو را بسازد.

ماده گربه که تمام مدت خرخر میکرد، سرش را به شکم بلقیس فشرد، پوست باز شد و داخل قفسه سینه اش جا باز کرد، صورت بلقیس شروع به چروک شدن کرد و لب و دهان خشکش تا هرآستانه ای که فک اجازه میداد باز شد ناله کرد: نه ... نه ..

، مهدی وحشت زده و بی مقدمه زیر لب آیه های سوره ناس را زمزمه کرد: بسم الله الرحمن الرحيم

پناه می برم به پروردگار مردم، مالک و حاکم مردم، معبود مردم، از شرّ وسوسه گر پنهانکار. که در درون سینه مردمان وسوسه می کند، خواه از جنّ باشد یا از انسان .

هنوز سوره به انتها نرسیده بود که ماده گربه خودش را گاز گرفت ، چنبره باز کرد و ناله کشان بطرف سرمهدی پرید و چنگ هایش را مثل دشنه زهر آگین تا انتها میان یقه خونابه بسته اش فروبرد .

بلقیس نمی دانست چه کند دست دراز کرد که ماده گربه را بگیرد اما دیر شده بود؛ بایک تکان و چرخش چابک مهدی پیراهن کهنه بیمارستان چاک شد و ماده گربه با تکه های لباس به همراهش میان محوطه افتاد . جیغ ناباورانه بلقیس سکوت دم صبح را پاره کرد و دیوار های آجری بیمارستان را به انعکاس اصوات واداشت :

¹ ایما...

ایما

ایما

مهدی خیره به دنبال جای زخمی بر بدن خودش و بلقیس گشت، بعد پنجره را دید ، گربه ای آتش گرفته می دوید و با نور سوزانش درخت های خشکیده بیمارستان را روشن کرده بود .

در زبان عبری به معنای مادر می باشد ¹

پایان . مجتبی و رشاوی شب یلداي سال ۱۳۹۱ مطابق با ۶ صفر المظفر ۱۴۳۴ و ۲۰ دسامبر ۲۰۱۲ - پایان

بازنویسی اول .

بازنویس دوم: ۴ دی ماه ۹۱